



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷۲

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان

وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار
که چارجوی بهشت است از تکش جوشان

منم سکندر این دم به مجمع البحرین
که تا رهانم جان را ز علت و بحران

که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج
که تا رهند خلائق ز حمله ایشان

از آنک ایشان مر بحر را درآشامند
که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان

از آنک آتشی‌اند وز عنصر دوزخ
عدو لطف جنان و حجاب نور جنان

ز هر شمار برونند از آنک از قهرند
که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان

برهنه‌اند و همه سترپوششان گوش است
نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان

لحاف گوش چپستش فراش گوش راست
به شب نتیجه یأجوج را یقین می‌دان

لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است
یقین به معنی یأجوجی است نی انسان

از آنک دل مثل روزن است کاندرو
ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان

هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام
به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان

چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد
به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان

چو نام‌های خدا در عدد به نسبت شد
ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان

بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی
فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان

چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف
به نسبت دگری حال سر تو پنهان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۹۷

این همه رمز است و مقصود این بود
کان جهان اندر جهان آید همی

همچو روغن در میان جان شیر
لامکان اندر مکان آید همی

همچو عقل اندر میان خون و پوست
بی نشان اندر نشان آید همی

وز ورای عقل عشق خوبرو
می به کف دامن کشان آید همی

وز ورای عشق آن کش شرح نیست
جز همین گفتن که آن آید همی

بیش از این شرحش توان کردن ولیک
از سوی غیرت سنان آید همی

تن زخم زیرا ز حرف مشککش
هر کسی را صد گمان آید همی

فردوسی، شاهنامه، پادشاهی اسکندر

بپرسید کاید چه باشد شگفت
کزان برتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار
به نالیدن از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت
بگوییم با شاه پیروزبخت

بدین کوه سر تا به ابر اندرون
دل ما پر از رنج و دردست و خون

ز چیز که ما را بدو تاب نیست
ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست

چو آیند بهری سوی شهر ما
غم و رنج باشد همه بهر ما

همه رویه‌اشان چو روی هیون
زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون

سیه روی و دندانها چون گراز
که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی و موی همچو نیل
بر و سینه و گوشه‌اشان چو پیل

بخسپند یکی گوش بستر کنند
دگر بر تن خویش چادر کنند

ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار
کم و بیش ایشان که داند شمار

به گرد آمدن چون ستوران شوند
تگ آرند و بر سان گوران شوند

فردوسی، شاهنامه، پادشاهی اسکندر

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
زمین گشت جای خرام و نشست

برش پانصد بود بالای اوی
چو سیصد بدی نیز پهنای اوی

ازان نامور سد اسکندری
جهانی برست از بد داوری

برو مهتران خواندند آفرین
که بی‌تو مبادا زمان و زمین

ز چیزی که بود اندران جایگاه
فراوان ببردند نزدیک شاه

نپذیرفت ازیشان و خود برگرفت
جهان مانده زان کار اندر شگفت

قصه الغربة الغربية تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی

پس این کشتی ما برسید به کوه یأجوج و مأجوج یعنی در این حالت
اندیشه های فاسد و حب دنیا در خیال من می گشت و در آن وقت پیش من
بودند پریان . یعنی قوت خیال و فکر. و در حکم من بود چشمه مس روان
یعنی حکمت . پس بفرمودم پریان را، یعنی قوا را تا بدمیدند در آن مس که
آتش شد. پس از آن سدی ببستم میان من و یأجوج و مأجوج ، یعنی
اندیشه های فاسد.

سنایی

پیش یأجوج نفس خود سد باش
پیش افعیش چون زمرد باش

خاقانی، دیوان اشعار، قطعات، شماره ۸۸

اسکندر آمد و در یاجوج درگرفت
عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت

خاقانی، دیوان اشعار، قصاید، شماره ۱۳۵

خشمش به مستی آمد از ابلیس همچنانک
یاجوج بود نطفه آدم به احتلام

نظامی، خمسه، خردنامه، بخش ۳۶

گروهی در آن دشت یاجوج نام
چو ما آدمیزاده و دیوفام

سعدی، بوستان، در نیایش خداوند

سکندر به دیوار روئین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زر است
نه رویین چو دیوار اسکندر است

از تذکره دولت‌شاه

یأجوج حادثات جهان را چه اعتبار
با من که در شکوه چو سد سکندرم

قنبری نیشابوری

یک طرف یأجوج ظلم و یک طرف ملک امان
تیغ شه را در میان سد سکندر کرده اند

جامی

چاره در دفع خواطر صحبت پیر است و بس
رخنه بر یأجوج بستن خاصه اسکندر است

مولوی، مثنوی، دفتر اول ، بیت ۳۷۵۱

چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان
وان یکی تاریک می بیند جهان

وان یکی سه ماه می‌بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع نَعَم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز

سِحْرِ عین است این عجب لطف خفییست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفییست

عالم ار هژده هزارست و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون

مولوی، مثنوی، دفتر اول ، بیت ۳۷۶۶

هر هوا و ذره‌ای خود مَنظَرِیست
نا گشاده کی گُودِ کانا دریست؟

تا بنگشاید دری را دیده بان
در درون هرگز نجنب این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود
پر بروید بر گمان، پران شود

غافل‌ی ناگه به ویران گنج یافت
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جویی ز درویشی دگر؟

سالها گر ظن دود با پای خویش
نگردد ز اشکاف بینیهای خویش

تا ببینی نایدت از غیب بو
غیر بینی هیچ می‌بینی؟ بگو